

مجموعه حلقه‌ی ساحران

کتاب سیزدهم

سیطره شهبانوان

مورگان رایس

ترجمه

نسترن صابری‌راد



انتشارات بهنام

فصل اول

با فروریختن کوه عظیم، سر ثورگرین^۱، که داشت سقوط می‌کرد، به سنگ و صخره‌های دامنه کوه برخورد می‌کرد. علیرغم تلاشش برای اینکه بالا و پایین را از هم تشخیص دهد، دنیا دور سرش می‌چرخید. از گوشه چشمش سقوط برادرانش را هم می‌دید، که همانند خودش، برای چنگ زدن به صخره و ریشه درختان - هر چیزی که به دستشان می‌آمد - در تقلا بودند تا از سرعت سقوطشان کم کنند.

ثور^۲ متوجه شد که هر لحظه داشت از دهانه آتشفشان، از گواين^۳، دور و دورتر می‌شد. به آن بومیان وحشی فکر کرد که آماده قربانی کردن پسرش بودند و شعله‌های خشم شدیدتر در وجودش زبانه کشیدند، نعره‌زنان به سنگ و گل و لای چنگ زد، مستأصل که به طریقی خود را به پسرش برساند. اما هرچقدر تلاش کرد، کاری از دستش برنیامد. با فروریختن دامنه کوه، ثور حتی نمی‌توانست به درستی ببیند یا نفس بکشد، چه برسد به اینکه بتواند جلوی برخوردش را با صخره‌های دامنه کوه بگیرد. احساس می‌کرد که وزن تمامی دنیا بر شانه‌هایش قرار گرفته بود.

همه چیز داشت خیلی به سرعت اتفاق می‌افتاد، به قدری سریع که ثور حتی فرصت درک آنچه را که داشت اتفاق می‌افتاد، نداشت. هنگامی که سرانجام نگاهش به پایین افتاد، زمینی پوشیده از صخره‌های تیز و سخت دید. می‌دانست که به محض آنکه به زمین برخورد می‌کردند، جانشان را در دم از دست می‌دادند.

ثور چشمانش را بست و سعی کرد تمامی تعلیماتش را به یاد بیاورد، آموزه‌های آرگون^۴، سخنان مادرش. سعی کرد در قلب غوغا و هیاهو،

1. Thorgrin

2. Thor

3. Guwayne

4. Argon

آرامشش را پیدا کند، تا بتواند قدرت جنگجوی درونی‌اش را فرا بخواند. همانطور که در تقلا بود، تمام زندگی‌اش از جلوی چشمانش گذشت. می‌خواست بداند که آیا این آخرین آزمونش بود؟

در دلش دعا کرد، خواهش می‌کنم خدا، اگه به من گوش میدی، من رو نجات بده. نذار من اینجوری بمیرم. اجازه بده قدرتم رو احضار کنم. بذار پسر من رو نجات بدم.

همانطور که در دل آن کلمات را می‌گفت، احساس کرد که واقعاً خوانی دیگر در پیش رویش قرار گرفته بود، احساس کرد که چاره‌ای برایش نمانده بود جز اینکه باز بر قدرت ایمانش تکیه کند. همانطور که مادرش هشدار داده بود، او دیگر یک جنگجوی تمام عیار بود و باید با ایمانی قوی‌تر از آن آزمون سر بلند بیرون می‌آمد.

همانطور که چشمانش را بسته بود، احساس کرد از سرعت دنیای پیرامونش کاسته شد و در کمال شگفتی، آرامشی غریب بر وجودش مسلط شد، آسودگی و سکون در قلب غوغا. حرارتی در درونش غلیان کرد و در رگهایش به جریان افتاد. حس می‌کرد از جسمش بزرگتر شده بود.

انگار درون بدنش نبود و داشت از بالا به خودش که در حال غلطیدن بر دامنه کوه بود، نگاه می‌کرد. در آن لحظه متوجه شد که وجودش به بدنش خلاصه نمی‌شود، که چیزی فراتر از جسم خاکی‌اش بود.

ثور ناگهان به درون بدنش برگشت و درست همان لحظه، دستانش را بالای سرش برد و نور درخشانی را که از آنها می‌تابید، تماشا کرد. نور را به پایین هدایت کرد و به دور خود و برادرانش حبابی ایجاد کرد و سنگریزه‌ها و گل و خاک که بر اثر ریزش کوه بر دامنه کوه سرازیر شده بودند، با حبابی که ثور احضار کرده بود، برخورد کرده و از رو و کنار آن رد می‌شدند و دیگر آسیبی به او و برادرانش نمی‌رساندند.

آنها همچنان در حال غلطیدن بر دامنه کوه بودند اما سرعتشان به قدر قابل توجهی کم شده بود و سرانجام بر زمینی تقریباً مسطح نزدیک به پایه کوه، متوقف شدند. ثور متوجه شد که در نهری کم عمق متوقف شده بود، و هنگامی که سر پا ایستاد، آب تا زانویش می‌رسید.

با شگفتی به اطرافش نگاه کرد. به بالا نگاه کرد و متوجه شد که سنگ و گل و لایی که بر دامنه کوه سرازیر شده بودند، همانند دیواری بالای سرشان بی حرکت ایستاده بودند، گویی هر آن ممکن بود بر سرشان هوار شوند، اما حباب نور ثور آنها را سرجایشان نگه داشته بود. ثور در کمال شگفتی، سعی کرد آنچه را که انجام داده بود، درک کند.

اوکانر^۱ فریاد زد: «کسی نمرده؟»

ثور ریس^۲، اوکانر، کانون^۳، ماتیوس^۴، الدن^۵ و ایندرا^۶ را دید که کوفته و کبود اما به طرز معجزه‌آسایی همه زنده، سعی داشتند از جایشان بلند شوند و هیچ کدامشان آسیب جدی ندیده بودند. همه به سرو صورتشان که به قدری آغشته به گل و خاک بود انگار که همه از دل یک معدن بیرون آمده بودند، دست کشیدند. ثور به راحتی می‌توانست ببیند که همه آنها از اینکه زنده بودند، خوشحال و شگفت‌زده بودند و از نگاه‌هایشان که به او دوخته شده بود، می‌دانست که همگی او را ناجی خود به حساب می‌آوردند.

ثور که انگار ناگهان به یاد پسرش افتاده بود، برگشت و به قله کوه نگاه کرد. ماتیوس شروع به حرف زدن کرد: «چجوری قراره برگردیم اون بالا...» اما قبل از اینکه بتواند حرف‌هایش را تمام کند، ثور احساس کرد چیزی به دور مچ پایش پیچید. به پایین نگاه کرد و موجودی عضلانی، ضخیم و لزج را دید که به دور مچ پایش حلقه زده و درحال بالا خزیدن از ساقش بود. ثور با وحشت متوجه شد که آن موجود شبیه یک مارماهی بزرگ بود که دو سر داشت و هیس‌کنان زبان‌های درازش را بیرون آورده و همانطور که به او خیره شده بود، به دور پاهایش می‌پیچید. پوست ثور در هر نقطه که با موجود برخورد داشت، شروع به سوختن کرد.

ثور بدون اینکه فکر کند، شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و به موجود ضربه زد، همراهانش هم به او پیوستند و از همه جهت به موجود حمله کردند. ثور سعی داشت با دقت ضربه بزند که تصادفی پای خودش را مجروح نکند. هنگامی که موفق شد دم عضلانی موجود را قطع کند، سرانجام پایش آزاد شد

1. OConnor

2. Reece

3. Conven

4. Matus

5. Elden

6. Indra

و درد غیرقابل تحملی که در بدنش پیچیده بود، کمی تسکین گرفت. مار ماهی هیس کنان، به درون آب برگشت.

اوکانر به سرعت کمانش را نشانه رفت و به سمت مار ماهی تیراندازی کرد، و فریاد الدن که اسیر سه مار ماهی شده بود، در گوششان پیچید.

ثور مار ماهی را که به دور پای اوکانر پیچیده بود، کشت. ایندرا به سرعت به سمت الدن دوید و فریاد زد: «تکون نخور!»

ایندرا کمانش را بالا آورد و سه تیر پشت سر هم شلیک کرد در حالی که یکی از تیرهایش فقط پای الدن را خراش داد، مار ماهی را کشت.

الدن با چشمانی شوکه شده به ایندرا نگاه کرد و فریاد زد: «دیوونه شدی؟ داشتی پام رو قطع می کردی!»

ایندرا به او لبخند زد. «ولی نکردم که، کردم؟»

ثور صدای حرکاتی در آب شنید، برگشت و با تعجب متوجه شد که چندین مار ماهی دیگر در حال حرکت به سمت آنها بودند. ثور به این نتیجه رسید که بهتر بود هرچه سریعتر خود را از آن مهلکه نجات دهند.

ثور احساس می کرد که تمام نیرویش را از دست داده بود. فراخواندن نیروی درونی او را کاملاً از پا انداخته و خسته کرده بود و نیروی زیادی درونش باقی نمانده بود؛ هنوز آنقدر قدرتمند نشده بود که بتواند مدام از نیروی درونی اش استفاده کند. با این وجود می دانست که ناچار بود به هر قیمتی شده یک بار دیگر از آن استفاده کند. اگر این کار را نمی کرد، هیچوقت نمی توانستند خود را از آن موقعیت نجات دهند و همانجا در آن نهر پر از مار ماهی می مردند و پسرش جانش را از دست می داد. این کار ممکن بود تمام قدرتش را از او بگیرد، ممکن بود تاروهای ضعیف و بیمار شود، اما برایش مهم نبود. به گواهی فکر کرد، که آن بالا بر قله کوه و پیش آن بومیان وحشی، تنها مانده بود و مطمئن بود که حاضر است برای نجات او به هرکاری دست بزند. همانطور که گروه دیگری از مار ماهی ها به سمت او به حرکت درآوردند، ثور چشمانش را بست و کف دستانش را به سمت آسمان گرفت.

با صدایی بلند گفت: «به نام خدای یکتا و یگانه، به تو فرمان می دهم ای آسمان که برایمان ابرهایی بفرستی که ما را از زمین بلند کنند!»